

حکایت‌های طلبگی

* تنبل‌ها توی دل‌شان! عروسی است، اما آن‌هایی که علی‌الدوام دمپایی می‌پوشند، حسابی کتف شده‌اند. صحنه جالبی است، نمی‌دانیم کار کیست، اهمیتی هم ندارد، کار خیر است دیگر! ختما دیشب یکی را جو عرفانی گرفته و آمپیر ملکوتش زده بالا و این کار را کرده. من که حسابی ذوق‌گش شده‌ام، انصافاً هم خوب واکس زده، چه برقی هم انداخته، چشم‌هایش هم معلوم است تمیز بوده که هیچ کفشی را آتشباز واکس نزده در آن تاریکی. به هر حال دستش درد نکند، به این می‌گویند طلبه مخلص!

* گفتیم: «امان بدهید، حالا خوب است «سویایی» است، اگر گوشتی بود که ختما خام‌خام می‌خوردیدش» بچه‌ها حق دارند، چند ساعت شنا کردن آنهم چند ساعت گذشته از وقت نهار آدم را اینجوری می‌کند. قابل‌مه اول ماکارانی دم‌نکشیده در عرض چند دقیقه تمام شد و حالا هم منتظر ماهی تابه سردار دومی هستند که از زور ناچاری تا خرخره پر از ماکارونی است. به یکی از بچه‌ها که خیز برداشته تا سراغ ماهی تابه برود با صدای بلند می‌گوییم: «چه خبر است آشپخ؟! این‌الله مع الضابرين»

* با شوخی می‌گوییم: «توی حجره لباس می‌شورید؟! امینی همانطور ک با آرنج درب حجره را باز می‌کند و عقب عقب وارد حجره می‌شود، لگن را کنار حجره می‌گذارد و می‌گوید: «برای وضو گرفته سید جان! با یه پارچ آب و یه لگن کارمون رو راه انداختیم.» فکر خوبی بود، یادم افتاد با هم حجره‌ای‌اش قرار گذاشته‌اند بی‌وضو داخل حجره نباشند.

* جزوه کمال، با آن دست خط بدش دست به دست می‌چرخید. طلبه منظم، درس‌خوان و خوش اخلاقی که هیچ مطلبی از زیر دستش «قسر» در نمی‌رفت. فقط نکته‌ایی که داشت این بود که اولاً مشتری‌های زیادی پیدا کرده بود و حسابی سرش شلوغ بود، دوماً بعضی از عبارات را فقط خودش می‌توانست بخواند، برای همین حجره ما برای خودش یکپا «مدرس» شده بود. آقا کمال می‌خواند و یک عده هم یادداشت برداری می‌کردند. فقط مشککش این بود که در این مدت هیچ ماده خوردنی در حجره باقی نمی‌ماند، درست مثل زمانی که قحطی آمده باشد.

* با این که یکی از عوامل مهم در موفقیت تحصیلی خوردن صبحانه است اما بچه‌های خوابگاه درست صبحانه نمی‌خوردند. دلیلش هم این بود که اولاً فرصت و حالش را نداشتند و دیگر اینکه صبحانه‌ای که اول صبحی آدم را سر ذوق بیاورد پیدا نمی‌شد و اگر یکی از بچه‌ها فکر خوبی کرده بود. چند کیلو هویج حسابی و یک کیلو و نیم شکر گرفته بود. بعد هم یک قابل‌مه بزرگ از آشپزخانه خوابگاه، دستور مربا را هم تلفنی از مادرش

گرفتند. بچه‌ها را هم بسیج کرده بود تا پوست هویج‌ها را بتراشند و قشنگ خردشان کنند. چند ساعت بعد بوی عطر مربای هویج آشپزخانه خوابگاه را پر کرده بود. عجب مربایی هم شده بود، حیف که مدت زیادی به بچه‌ها وفا نکرد و آخرش معلوم نشد آنهمه مربا چگونه خورده شد!

